

ورق پاره های زندانی انگلستان

تکه‌هایی از نامه‌های خصوصی یک زندانی ناشناس به دوست دوران کودکیش (مارتین استیون Martin Stephen) مدیر مدرسه‌ای در کمبریج که در ۲۷ اوت ۱۹۹۳ در روزنامه «ایندیپندنت» چاپ لندن منتشر شد.

دشواری بتوان شرح داد آدم در زندان چه احساسی دارد، انگار بخواهی به کسی که سردرد نمی‌گیرد بگویی «می‌گیرم» چیست. حتی اگر در زندان شاغل باشی فقط ظاهر را می‌بینی؛ و هر قدر که پرستار درد بیمار بی‌علاج را به‌راستی حس می‌کند تو هم قادری اندوه درونی زندانی را دریابی...



معمول است بنویسند «متهم وقتی حکم دادگاه را شنید احساسی از خود نشان نداد» - که ترا سنگدل و بی‌عاطفه بنمایند. من یکی بیهوش زده بود، همین و بس؛ واقعیت همان وقت رسوخ نمی‌کند. دادرسی ناگهان پایان می‌گیرد، چه اندازه حرفهای ناگفته هنوز هست. و می‌برندت بسوی خودرو زره‌دار و یکه‌تاز زندان پر از مأمورانی جلیقه ضدگلوله دربر. جمعیت در خارج نعره می‌زنند «قاتل! قاتل!». اینها را نمی‌خواهم دلسرد کنم، ولی صدای مشت‌های آنها بر بدنه خودرو بیش از وژوز مگسی نیست؛ این‌همه تلاش بیهوده...



لحظه نخست ورود به زندان عجیب است. لخت مادرزاد می‌کنند و در برابر گروهی زندانبان سر تا پایت را می‌گردند. شوخ طبعی حضرات خنده‌دار است: دُرُفشانیهایی چون، «دولا شو، و لُپهات را باز کن!» در خاطر من مانده است. داروندارت را صورت برداری می‌کنند و هنوز همچنان برهنه ایستاده‌ای. در پی معاینهٔ بدنی نوبهٔ عریان‌سازی روحی است. لباسهای زندان، البته، که اندازه نیست، ولی حواس من همه متوجه نقطه‌های آتشین بود که هیچ پُخی نیستم و تهدیدها که چه بلاهایی سرم می‌آید اگر زندانبانها را عصبانی کنم...



می‌برندم بیمارستان زندان که مانند سرداب تاقهای قوسی دارد، دوباره لختم می‌کنند و کیسه‌ای وارونه می‌دهند بیوشم که تا زیر کمرم می‌رسد. سلول خشک و خالی تماشایی است: تشکی کف زمین، پنجرهٔ تخته‌کوب، درون آخوری زیر زمین. هم‌اطاقیهایم یک سوسک و لگنچه‌ای پلاستیکی. رادیو، کتاب، ساعت مجاز نیست. نه نامه می‌نویسم نه نامه دریافت می‌کنم. چراغ، البته، بیست و چهار ساعت روشن است. غذا بیشتر در بشقاب پلاستیکی می‌آید. گاهی اجازه می‌دهند با قاشق بخوری. روزی دو بار می‌برندم بیرون، پابرهنه در تورفتگی دیواری که شاش در آن روان است، می‌ایستم و لگنچه را تهی می‌کنم. روزی یکبار هم خودم را می‌شویم و می‌توانم از مسواکی که زندانبان دیگر به کار می‌برند استفاده کنم: مسواک را گذاشته‌اند کنار دیوار سلولی که رویش نوشته شده «ایدز».

۱۴۲

... یکی از نگهبانها مدام توپ گُلُفی را زمین می‌زند، صدای توپ زیر تاقهای قوسی راهروها می‌پیچد، همه‌مان را دیوانه کرده است. فکر و ذکر این شخص سلاحهای آدمکشی است. نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه، کمتر روزی است که کسی کتک نخورد. در روزهای بعد به من گفتند که سلول خشک و خالی برای مداوای من است چون فکر می‌کنند احتمال دارد انتحار بکنم. این حال را اندکی جا آورد. چند ماه پیش گزارشی می‌خواندم از «عفو بین‌المللی» که در آن رفتار غیرانسانی با زندانبانان در آفریقا محکوم شده بود: زندانبانها را دشنام می‌دهند، لخت و پتی در سلولهای خالی می‌اندازند، ساعتهایشان را می‌گیرند و با افکندن نور لاینقطع و تغذیهٔ نامناسب آنها را گیج و پریشان می‌سازند. شکر خدا که کشور ما متمدن است!



حالا سه نفر در یک سلول به سر می‌بریم، سلولی که برای یک نفر درست شده است، و برای تخلیه سطلی داریم. سه ماه زحمت کشیدیم تا توانستیم نیمه‌بالشی کش بروم. سلول ما واقعاً عطرآگین است. از مواد ضد عفونی یا چیزی که سطل را تمیز کند خبری نیست. کبرهٔ سطل باورنکردنی است.



پس از صدور حکم دادگاه، یک ملاقات نیم ساعته در ماه و یک نامه در هفته اجازه داده‌اند. از مزد هفته‌ای یک لیبره و سی و نه پنس خود می‌توانم یک نامه دیگر هم بخرم. برای کسانی که نمی‌خواهند با خانواده و دوستان در تماس باشند ایده‌آل است.



آدم خوب در زندان کمیاب نیست؛ کاش می‌توانستم دین خود را به آنها به نحو شایان بپردازم. اما اکثریت با آنها دیگر است. من تصور می‌کردم ما را به عنوان مجازات فرستاده‌اند زندان نه برای تحمل مجازات. بیشتر کارکنان اینجا صاف و صریح وظیفه خود می‌دانند که هر روز ضرب شستی نشان دهند. پنج سال پس از محکومیت من مأموران هنوز مرا می‌چزاندند و جرمم را به‌رخم می‌کشیدند؛ توان بخشی از این بهتر ...

احساس افراد نسبت به جرمی که مرتکب شده‌اند فرق می‌کند. من کسی را که بیش از هر چیز دوست می‌داشتم گشتم و هر روز با فکر آن به‌سر می‌برم. هفت سال گذشته ولی هنوز خوابش را می‌بینم. هجوم مشکلات مرا لغزاند. واژه‌ای برای ابراز احساسم سراغ ندارم؛ پشیمانی به‌هیچ وجه وافی به مقصود نیست. رنجهای خانواده و دوستان من و خانواده و دوستان دختر به‌راستی وحشت‌انگیز بوده است. درد آنها پایاست و منم شریک دردشان. مردمی چنین آسیب‌پذیر را روزنامه‌ها چرا زجر می‌دهند؟ گمان نکنم تنها من گناهکار باشم. زمان، دست کم در مورد من، خاطره‌ها را محو نمی‌کند. حتی اگر می‌توانستم خاطره‌ها را از مغزم بیرون بریزم، چنین عملی خیانت و تکذیب کسانی بود که دوستشان می‌داشتم. نمی‌توانم بگویم که دیگر کار از کار گذشته و متأسفم؛ این کافی نیست، یادها هر روز می‌آیند. درد و حرمان و انبوهی عواطف دیگر هنوز دست‌نخورده برجاست.



حد نصاب زندان «ابدیها» عامل کیفری محکومیت آنهاست و فلسفه‌اش این است که وقتی این دوره زندان را گذرانند، مشروط بر آن که کسی را به‌مخاطره نیندازد، می‌توان او را آزاد کرد. حد نصاب زندان من تا سالیانی دور در قرن آینده می‌باید. طرز توصیه این حد نصاب جالب است... اگرچه همیشه در روزنامه‌ها گزارش نمی‌شود ولی همه دادرسان نظر می‌دهند که محکوم بایست چه مدتی در زندان بماند. این پیشنهادها معمولاً محرمانه است و فرستاده می‌شود نزد ریاست دیوان عالی که نظر خود را می‌دهد، و سرانجام می‌رود به وزارت کشور [وظایف قضایی در انگلستان به‌عهده وزارت کشور است]. در آنجا آدمی که هیچگاه ترا ندیده حد نصاب زندانت را بر اساس گزارشهای محرمانه دادرس و کسان دیگر از جمله مأموران پلیس تعیین می‌کند. اینها را تو، البته، نمی‌توانی ببینی. نماینده هم نمی‌توانی داشته باشی، پس معارضه هم نمی‌توانی بکنی. نتیجه این که دولت مدت زندان را معلوم می‌کند نه مقامات قضایی.

پاره‌ای شواهد و مدارک مربوط به حبس ابد را که کمیسیون مجلس لردها بررسی می‌کرد، من دیدم. مشروح پرونده‌های یک دوره شش ماهه را وزارت کشور گزارش کرده بود؛ در آن مدت

۱۰۶ حکم حبس ابد صادر شد. حد نصاب ۶۳ نفر اینها را وزیر کشور، از آنچه قاضی دادگاه و رئیس دیوان عالی توصیه کرده بودند، افزوده بود. شصت درصد دوره حبس را، بدین ترتیب، کسی می برد که حتی جزو قوه قضایی نیست. نخست وزیر در قضیه تایلند^۱ به شتاب دخالت کرد. بهتر نبود به کمی نزدیکتر هم نگاهی می انداخت...

گزارش درباره ابدی ها، ظاهراً، مرتباً تهیه می شود. می گویند سه یا چهار سال باید بگذرد تا کارشناسان بسیار بسیار آموزش دیده ترا بشناسند. در مورد من هیچ مأموری از کارگاه یا از خود زندان گزارشی نداد. تا روزی که گزارش فرستادند من چشم یکبار هم به کشیش یا روانشناس زندان نیفتاده بود، مأمور امور رفاه ما نیز مریض شد و دیگری جای او آمد. از رئیس قسمتمان بارها درخواست ملاقات کردم. پاسخی نشنیدم. دو ماه بعد، شورای تجدید نظر در گزارش محکوم کننده ای ادعا کرد با من مصاحبه های مفصل به عمل آمده است. دست ما، طبعاً، از همه جا کوتاه است. فرانتس کافکا پیش نظام ما آنگ می اندازد. احساس من این است که نظام به صورت خدا درآمده، مقصود آن از یاد رفته است. ما شماره هایی بیش نیستیم محروم از انسانیت و عدالت و امید، زندگی روزانه ما بر همین پایه می گردد. و این نظام لااقل کارآمد هم نیست.



همه بشریت را می توان در زندان یافت، آدمهای خوب با سرگذشتی غم انگیز در کنار آدمهای افسارگسیخته و پرخاشگر. اولیای زندان نمی توانند و گاه نمی خواهند ما را کمک دهند و محافظت کنند، شکایت پذیرفته نیست. اگر جانت را دوست داری باید در جایی که هیچکس ارزشی برایت قائل نیست جای پای خود را محکم کنی... یا شبکه ای دوست برای خود بسازی. در زندان به من حمله شده است «در زیر دوش لیز خوردم، قربان». دوش گرفتن و مستراح رفتن خطرناک است. پایه های فلزی تخت خواب و باطریهای نهفته در جوراب، اسلحه هایی است که این روزها خریدار دارد، اما چاقو هم کم کم زیاد شده است. زدوخوردهای کوچک همه جا به چشم می خورد، از درگیرهای شدید چندان خبری فعلاً نیست ولی در نتیجه وجود نامحدود مواد مخدر، تقریباً در همه زندانها، رو به افزایش است. بر خلاف تبلیغات «انجمن نگهبانان زندان» خشونت بر ضد کارکنان بسیار نادر است.

ما هنوز بشریم، و هنوز نیاز داریم بگوییم، «من، با آنکه منفور اجتماعم، از او بهترم». بدینقرار، برای خود سلسله مراتب داریم، و هر رتبه با نگاه تحقیر به رتبه دیگر می نگردد... پیشینه طبقه متوسط، تحصیل در مدرسه غیردولتی، و حرفه حقوقی من هیچیک اینجا هواخواه ندارد. مثل قدیمی که مدارس غیردولتی تدارک خوبی است برای زندان، باورت نشود - این طور نیست! جرم مرا - به روایت یک روزنامه جنجالی - دیگر زندانها نپسندیدند... و معلوم شد خیال دارند مرا به ضرب چاقو بکشند. پیش از آن، نجاست توی سلولم انداخته بودند و تهدید پشت تهدید که در سلول آتشم می زنند. پس فرستادندم به زندان «کاونتری»، در آنجا نیز تهدید شدم و کسانی که دنبال کارم بودند هم تهدید شدند. زندان از همه اینها خبر داشت. بالاخره مرا انداختند توی «واحد زندانیهای آسیب پذیر»، یعنی جایی که اصولاً جانباوران امور جنسی را که جانشان در خطر است از

دیگران جدا می‌کنند. جرم من جنسی نبود ولی در میان نود نفر مجرم جنسی گذاشتندم. من در گوشه و کنار زندان محبت و یاری فراوان دیده‌ام. از این مطرودان اجتماع، که بیشترشان با همسایهٔ پهلویی فرقی ندارند، چیزی جز مهربانی نچشیده‌ام. پیرامون ما را دریای کین و نفرت گرفته است. محل کار من در زندان میله‌های باز دارد، زندانیهای عادی سر راه خود به کار از آنجا می‌گذرند، و بی‌پروا به ما تف می‌اندازند...



ناچاری درآمدت را با «دادوستد» بیفزایی، تا مگر زندگی اندکی تحمل‌پذیرتر شود و با فنجان‌های قهوه عیش و نوش کنی. لابد در تلویزیون قداره‌بندهای مواد مخدر و دخانیات زندانها را دیده‌ای؟ اینها واقعاً وجود دارند، همچنین قماربازان، دارو دسته‌های حمایتگر، و بازار داغی از کسب و کارهای کوچک همچون نانوایی، کبریت‌سازی، خوشنویسی، نقاشی و اسباب‌بازی‌سازی، و همه، البته، غیر قانونی. این چیزها را درست می‌کنند که بدهند. به خانوادهٔ خویش و یا به زندانیان دیگر بفروشند. در زندان هر چیز ارزش و بهایی دارد. و فقط زندانیان نیستند که این را می‌دانند. من برای شرکتی اسباب‌بازی می‌ساختم، به مهاجری بنگلادشی انگلیسی یاد می‌دادم - این مرد کمی بعد از رسیدنش به انگلیس به حبس ابد محکوم شده بود - برای بیسوادها نامه می‌نوشتم و نامه‌هایشان را می‌خواندم و در مسائل حقوقی به زندانیها کمک می‌کردم. همه می‌گفتند احمقی که پول نمی‌گیری...



پس از مدتی در زندان، رو به قهقرا می‌گذاری. کتاب می‌خوانی و مطالعه می‌کنی همسان کانونت آ که می‌خواست موجه را بازدارد! خیلی که هنر به خرج دهی کمی جلو زبان را می‌گیری، ولی به هر قیمتی شده نباید استقرار یافت و در «تله» افتاد. بسیاری زه می‌زنند. تاریخ آزادشدنت معلوم نیست، پس نقشه کشیدن برای آینده دیوانگی است، سلامت عقل را به خطر می‌اندازد. امروز را باید به فردا رساند. گسترهٔ افق من دیواری است که می‌نشینم و خیره بدان می‌نگرم و چراغهای ایمنی بیرون که ستارگان را شبها ناپدید می‌سازند. امروز را فردا کن، من لبریز نومیدی امیدم.



افراد خانواده و دوستان وفادار باری سنگین بر دوش می‌کشند. تماس با آنان حیاتی است اما درد و رنج را می‌افزاید. زندانیهای طویل‌مدت اکثراً همه تماسهای خود را قطع می‌کنند که کمتر زجر بکشند؛ این، وقتی آدم می‌داند که جدایی از اندازه به‌در است، خود نوعی صیانت ذات است. می‌بینی ازدواجها از هم می‌پاشد، بچه‌ها بی‌تو بزرگ می‌شوند و این حسابت را می‌رسد و بر آنها نیز اثر می‌نهد. تو دیگر آنها را نمی‌شناسی، اما می‌دانی که رنج می‌برند و نمی‌دانی که آیا دیگر کنار

آنها خواهی نشست. پس ساعت‌های متمادی، ساعت‌های جانکاه، همراه سایر زندانیان می‌نشینی و برای عزیزانت چیز درست می‌کنی و زحمت می‌کشی که نشان دهی دوستشان داری و فراموششان نکرده‌ای...



داستانهای بی‌پایانی دارم از تحقیر، از وضع افراد، از بی‌عدالتی، که می‌توانم برایت بگویم - ولی چه سود؟ آنچه اهمیت دارد طرز رفتار با انسان است، نه مصائب جسمانی. بیشتر زندانیان درازمدت همین را خواهند گفت. اینجا زندگی نمی‌کنی، زنده می‌مانی. شیوه بقای خود را می‌آفرینی و پیوسته از زور بسی به خود می‌خندی. به جرمت هرگز نمی‌خندی، فقط به خودت. اگر سازمانی داشته باشی که یاری‌ات بدهد - بگو مثلاً، پایگاهی سیاسی یا جمعیت طرفداران حقوق زنان - نانت تو روغن است... و اما پلیس، اینها گاه شواهدی از خود درمی‌آورند و گاه بر روی شواهد سرپوش می‌نهند، اما شکایت اصلی همه این است که پرونده‌ها را شاخ و برگ می‌دهند تا خیلی جدی‌تر از آنچه هست بنمایند. وقتی افتادی تو زندان ابد، دیگر از دل برود هر آن‌که از دیده برد. شگفتا که ما شاخ نداریم و عجیب به مردم عادی می‌مانیم...



من خطا کردم. این را می‌دانم و می‌پذیرم که باید مجازات شوم. حرفی ندارم که به‌سزای عمل خود برسم، ولی نه آنکه این را روزی نامه‌ای از خود در بیاورد. در برابر عدل باید سر فرود آورد. ولی امید عدل هم باید داشت. ناله و زاری دور از شأن من است. اما دلم به حال کسانی که نظام آنها را درهم شکسته می‌سوزد و از نظامی که منطقی و عدالت را یکسره زیر پا می‌نهد مأیوسم. این نظام ما را در مارپیچی از جنون سرگردان کرده است. فریاد تغییر، فریاد داد بر هواست.

یادداشت‌ها

۱. اشاره به دستگیری دو دختر انگلیسی به جرم قاچاق مواد مخدر در تایلند که با وساطت نخست‌وزیر انگلستان نزد پادشاه آن کشور بخشوده و اخیراً آزاد شدند.
۲. Canute، پادشاه مقتدر دانمارک و نروژ و انگلستان در قرن یازدهم که معروف است لب دریا می‌نشست و هنگام خیزش آب به موجها فرمان می‌داد عقب نشینند.